

بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد آن دست خنابست به خونها که نگرود

دل

ینای دل ماز صدای شکند مانند حباب از هوای شکند
نازک دل عشقیم ممانگ مزن از رنگ گل آئین مای شکند

دل

اشکم که بجاک آبروی ریزد از حیرت آن چشم نکو سپید ریزد
صد پاره دل بسینه چون گل دارم تا دست نهی ز هم فرودی ریزد

بادی پیمای سخن دانی حاجی صادق صامت

اصغر هانی که مرد با سلیقه و صاحب طبع خوشی بود و تقریب تجارت
دو بار به بند آمده و اواخر ماه عادی عشر در گذشت این دو بیت

از کلامش بنظر در آمد

از گشتم گر آن مژه پر بسیند می کند

خنجر بنگ سره چراتسیند می کند

بسکه بر خود دامن افشانندیم مانند هلال

از قبا ای هستی پایک گریبان وار ماند

سخن سنج بی نظیر ملا صبحی ساکن کشمیر که از مدینه

سلطان شجاع بن شاه بهمان بود بطبع بلند که تاز میدان سخنوی

و بیکر از حبس گرم سازد باز از نظم گستری بغضنایل و کمالات مقبول
 قلوب و محسن گفتار عزیز و دلها بود او و آخر ماتة حادی عشر صبح اجلش
 بسر رسید از افکار اوست.

سز زلف درازی سایه افکند بہت در چشم
 باز از یک صبا و افکند قلاب در دریا
 سرافرازی اگر داری ہوس کس تواضع کن
 با برو بین کہ جابر چشم دارد از خمیدہا
 چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
 کہ گوش ہننشینان بست آواز لطیفہا
 چو رنگین گریہ با از خون دل آورده ام صبحی
 کنون از چشم تر دارم تمنای چکبیدہا

دلدادہ نظم گستری میر روز بجان صبری

کہ از صفہا ہن ہست مرد عاشق پیشہ بود و شاعر خوش اندیشہ در
 اوایل سال فارس تخلص میکرد صاحب دیوان ہست از اشعار اوست

منم و دلی کہ دایم بود دست دارم اورا

اگرش نگاہ داری بتوی سپارم اورا

یارب دل شکستہ من از کجا شبید بوی محبتی کہ در آب و گل تونیت

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
 حسرت نمی کشد که چرا بسمل تو نیست
 صاحب طبع سلیم و فکر رسا میرزا محمد ابراهیم صفای
 که از عمایدوار العلم شیراز و اکابر سلسله سادات و ششکی است مرد
 رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده پختگی کلام
 مطبوع سخنوران و باو ابدی مضامین و نشین مقبول نظم گران
 اشعار آبدارش و آویز و صاف و ساده شور انگیز در ۱۱۶۸
 ستین و مائة و الف بساط هستی و بچپید قطره در خطاب به محبوب و
 محبوب محبوب که گفته در اینجا کارش رفته
 ای که بی قدرترین ذره خاک ره عشق
 شود از بارق حسن تو خورشید سریر
 چند روز هست که بر صفی نظاره تو صورت عجز کند خامه شکرگان تصویر
 پیش آئینه رخسار که لغزیده که عشق
 بسته بر پای نگاه تو ز حسرت زنجیر
 که شبی چون زده بر مردم چشمت بفسون
 که نگاه تو بجز آمده چون طفل اسیر
 گوین بر خورد آن ماه لقاد لبر تو چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر

کاکای پری چهره نگاری که ز اورنگ سپهر
 ماه را می کشد افسون نگاه تو بزیر
 این چه ظلم است که ریزی بلبی ساغز نه هر
 که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر
 این چه رحم است که گریز غمت آنکه هنوز
 چشم نازش ز شکر خواب نسیرد و سیر
 تو نیاز هست ندارد دل او طاقت ناز
 سبیلی دهر نخورد هست بر آن سخت گیر
 هر چه فرمایدت از روی رضامنت دار
 هر چه گوید سر تسلیم بیفکن در زبیر

بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد بلکه او هم شود از رسم جفا منح پذیر
 نکشد بر دل بجز صفا تیغ ستم صید پر بسته خود را نکشد بی تقصیر
 پسر او را اگر کیسه مورنجبه شود خاطرش از تو و باشد ز تو یکدم دلگیر
 بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا
 سازم از آه دلت راهی ناوک تیر
 سبج فکر خوش و ذهن وافی میز از محمد جعفر صافی
 که از طبقه سلالت گرام صفهان است جوانی صاف لطیف و نیک

سیرت بود و طریق نظم کمال فصاحت می پیموده آخر الامر ^{۱۱۵۰} اوستاد
ثانی عشر رو بدار آخره نموده از افکار اوست

بوی گل خود بچمن راه نمون شد ز نخست
ورنه بلیل چه خبر داشت که گلزار کجا است

رباعیات

دردا که دوا می درد پنهانی ما افسوس که چاره بریشانی ما
در عهد جمعی هست که نداشته اند آبادی خویش راز و یزانی ما

وله

باز آبی و بخون دیده ام غرق نگر غرقم در خون زیبای تا فرق نگر
شکم ریزان زدیده چون باران بین آسم سوزان بسینه چون برق نگر

وله

گر جان طلبند درونای تو دهم در سر خواهند در هوای تو دهم
چیز یکید هم بغیر تو دل هست وان نیز اگر بود رضای تو دهم
نکت سنج سخن پیر آقا محمد تقی صهبای که جد بزرگوارش

از ولایت دماوند در قم قیام ورزیده صهبای پانجا جرد هستی چشیده
و بعد عروج نشد رشد و تمیز تاسی سال در آنجا بس خوشی بسر برد و
پس از آن در مصطفی صهبان بزم اقامت آراست آقا سرست

باده مخوری و سرخوش صهبای نظم گسری بوده اوسط ماته ثانی خوش
ساعت ماته کشید از کلام مستانه اوست

شادوم با سیری که بجز کینج قفسیت جانی که توان برد سری زیر پر آنجا
نشین بختوتیکه خوری باده با قریب چون از خودی تو بخیبر و از خدا قریب
یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت زین آتش نهفته بر آورد و دورت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن

نیماند بقدر آنکه بسبیل آشیان گیرد

ز دبه بی رحمی به تیغم یار پاری را بسین

ساخت کارم را بزخمی زخم کاری را بسین

رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر

آمد و مردم ز خجالت شرمساری را بسین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد در دام سر زلف درازش گیرد

بالش چو گشاید نه بی آزادی است از بندر با کند که بارشش گیرد

وله

حاشا کیسی حکایتی از تو کنم یا شکوه بی نهایتی از تو کنم

هر آنکس که بدامن رسد غیر تو کیت پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

قطره تاریخی که بتقریب تهنیت کدخدائی آفر صاحب
 تذکره آتشکده عجم نوشته
 شمع بزم اهل فکر آذر که هست محفل افروز سخن چون انوری
 آنکه باشد نوعی طبع او غیرت افزای بتان آذری
 از کوه بنجیدن در پای نظم هست بازار سخن را جوهری
 آمدش در بر زد و راختران
 و خستری چون زهره در نیک اختری
 کلک صبا بهتر تارخیش نوشت
 زهره آمد در کنار مشتری

آشفت خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی

که در رلیجان شباب بزبانت حرمین محترمین شتافته مردی
 فهمیده مجسم اخلاق و جوانی سنجیده سراسر وفاق بود در مراتب نظم
 استعداد شایسته و باقسام سخن مہارت پایسته داشت اوسطامات
 شامی عشر صباح حیالش بشام ملت مبدل گشت از طبع سلیم دست
 مردن بقفس بهتر از آن است که در باغ از طعنہ مرغان گرفتار بمیرم
 باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
 تہی است دامن گلچین و باغبان هر دو

رباعیات

چون روی چمن زلاله در غازه شود

اوراق گل از بسیار شیرازه شود

از نغمه مرغان خوش الحان چمن

داغ دل مرغان قفس تازه شود

و

ای شاد و لطفت دل شاد و گران

بمن سست پی لمراد و گران!

پیش دگران از تو شکایت نکم

تا آنکه نیارمت بیاد و گران

مرد میدان سخن ایجاد می میر عبدالحسی خان صاوم

اورنگ آبادی که صلش از خواب است در سنه ۱۱۶۲ شین و اربعین

و ماز و الف بزم شهود جلوه پیرا گشت و در ظل عاطفت والد

ماجدش نواب صمصام الدوله شهید قامت عاشق بلباس

علوم و فنون شایسته آرایش یافت اول بخطاب صمصام الدوله

مستاز گردیده پس از آن از سرکار نواب نظام علی خان بهادر

بخطاب صمصام الملکی و دیوانی دکن سرمایه عزت و اعتبار از وقت

در مراتب نظم هیچ بلند داشت و بتلاش مضامین تازه فکر
 از جنبه در بدایت حال و قافیه تخلص میکرد و پسته قطع نظر از آن گروه
 صادم اختیار نمود و در آخر ^{۱۳۰۰} ثانی عشر کارش بصمصام اجل انجامید
 تیغ اشعار آبدارش بگوهر گمانی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
 که جز جواب نگرود صد از کوه بلند
 صد شکر جز تو نیست کسی بهنشین دل
 ماکنده ایم نام ترا در نگین دل
 بر خاطر تو روز و عالم شود عیان پیش نگاه تست اگر دور بین دل
 تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کنه
 بازه کشتیهای مرگان ترا فهمیده ام
 بگلشنی که تو سر منشا رطب باشی
 چه لازم است که چون غنچه بسته لب باشی
 با انتظار تو آراستیم خانه چشم چه میشود اگر آئی و چند شب باشی
 طوطی شکرستان خوش کلامی نظام الدین احمد
 صافی بلگرامی که در ^{۱۳۳۵} تسبیح و تلخین و ماهه و الف بیایدت شهرت
 هستی گرامی از قبیده شیوخ عثمانی است در اوایل حال

کلام مجید از بر تنود و همیشه سخن از مسیرو تو از شش علی بلگرامی
 فیضها را بوده صاحب طبع مبین و خیالات رنگین است اوایل یاد
 ثالث عشر نقش حیاتش را حکاک اجل نحو ساحت این چند نقوش
 از طبع صنایع اوست.

گشت تاروی عرفناک دوچار آینه را
 پر گهر شد چو صدف جیب و کنار آینه را
 ز تو ای خرد ندیدم چو گشاد کار خود را
 بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را
 تیغ ابروی ترا از دست آب دیگر است
 گرچه از زنگار می باشد زیان شمشیر را

اگر نیست تیر تو دل جو مرا جرمی نشیند به پهلوی مرا
 هرگز از دور فلک عشرت نصیب نماند
 سر که شد از شور بختی باده در مینای ما
 در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم
 غنچه تصویرم و بنود غم گلچین مرا
 پیوشش چشم خود از روی تو خطان زاید
 سیکر منکر مصوف بود سلمان نیست

باغبان از چمن آواره کن بلسل را
 رحم کن رحم که وابسته دامان گل هست
 آه از آن مرغ گرفتار که در کنج قفس
 عمر بگذشتت و ندانست که گلزاری هست
 این قدر بهسده بر تاج زر خویش مناز
 همه پیش سحر از عمر تو یکدم باقی است
 نقش روی یار دامانی به پرگاری کشید
 چون نظر بر چشم او افکند بیاری کشید

نمازخانه نوگلی دارم که شوق جلوه اش بلیل تصویر را در ناله زار آورد

کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد

چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد

در زندگیم آنکه ز من دور نشیند کی بعد با کم بسرگور نشیند

نامحرمی ای شیخ تو بر خیز ز بخل بنت العنب از شرم تو ستور نشیند

زخمی عشقم وصله در دستت دارم

دل بدو کاخچ الماس فروشان کشم

صانع بسان شمع بفالو سس رفت

دامان بروی خویش کشیدم گریتم

ز دل بسیدون رود تا بگمانهای صیام
 همان بهتر که در کج نفس بلل و پرازدانم
 اهل سیمت را چه پاک از خصمی بدگو هر لن
 سنگ نتواند کسی بر شیشه گردون ازون
 چه بلا است شوق افزا شب وصال ریاض
 من و در برت کشیدن تو و احتر از کردن
 چکنم از قبایت نتوان گشود بنده ی
 منم آنکه می توانم در خلد باز کردن

رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگذاخت مرا هر که نظر فلک نشناخت مرا
 از صحبت من کنون بتان ^{مست} راننگ این موی سپید رویه ساخت مرا
حرف الضاد سر آمد از باب سخن مولانا
 کمال الدین حسن متخلص بضم سیر می که اصلش از صفه بان است
 در کبر سن دل تحصیل کمالات نهاد و محله تمامه میرغیاث الدین
 منصور در آمده بفقون طب و ریاضی بهره اندوز گشت و پس از آن
 بادی سخن در افتاد چون پدرش بجماری باغ نقش جهان صفه بان ^ع
 بود در ایل حال باغبان متخلص می کرد سپس که در علم رمل مهارت

کافی بهر ساینده حسب الحکم شاه طهاسب صفوی متخلص به ضمیری
 گردید و همواره مورد نوازشات شاهی بوده آبکار افکارش طالبان
 سخن را مرغوب و اشعار آبدارش راغبان این فن را محبوب نمیش
 بر موز شعرو شاعری نیکو ماهر چنانچه از کلام دلاویزشش ظاهر گویند
 مولا کثیر الکلام است و تمجید آتا لکبه بیت گفت و تبتیح اکثر
 فصیحی نامدار و او این و مثنویات یادگار خود گذشته آخر الامر
 اوسط مآثر شرف همستی از دار فانی برداشته این چند بیت از فکر رسای تو
 گزیند فریب و عده روز جزا بوز تو سوی بدن که آورد جان گریز پای را
 غمت و داغ همه کرد و رو با آورد و قابو عده تو کردی غمت بجا آورد
 سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو ترسم ز جور یار بعالم خبر برد
 چو می بینم کسی از کوی او و لشا و میاید
 فریبی کا اول از وی خورده بودم یاد میاید
 فریاد از آن لحظه که ورد و لم آن شوخ
 پرسد ز من وقت گفتار نسا شد
 فرمودم ز یادش بخت آنم گو که بدگونی
 کشته تحریک از ارمن و از من دید یادش

فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

مکن بر دلم گوشش ورنه شهری را
 ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو
 رونق افروز بزم دلپذیری شیخ نظام متخلص
 بر ضمیری که صلتش از بلگرام همت در صخره پدش رگهای عالم بقا
 گشته در مهبت شفقتم خم خودش شیخ سلیمان که از طائفه مین باعتبار
 درگاه اکبری بوجه تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه مشق سخن
 بهم رسانید و از ماهرین این ^{قرن} گردید و بمقتضای لیاقت با امرای عصر بجزید
 عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بمحض تجر و با انجام رسانید
 و در قصب سفیدون از متعلقات دار الخلافت شاهجهان آباد
 وارو گشته و همانجا در سنه ۱۰۰۳ ثلث و الف نظام جیانش بر هم نمود
 صاحب دیوان بود این چند بیت از فکارش بملاحظه درآمد
 جز امینه در روی تو دیدن که تواند
 جز شاه برف تو رسیدن که تواند
 آنجا که صبارا نبود بارز تنگی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
 صد تیغ کشیدند ز هر سو به ضمیری پیوند هوای تو بریدن که تواند
 صاحب طبع متین میر ضیاء الدین که صلتش از شاهجهان
 آباد همت شاعر خوشش فکر و نیکو تباشیر بود و در میدان سخن

گوی فصاحت ربوده و از هم صحبتان سرخوش است او احرار و مادی
عشره نور و بلا پر عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب دلربای خویشتم جو چشمی پریم ابابجای خویشتم
که دکان یار میبوسم زمستی گاه چشم
پیش مستان پیچ فرق از لپسته و بادانیت
ناظم و قایل آگاه حافظ سید ضیاء الله که صلش

از خط بلگرام است در او ایل حال کلام شریف را با تجویب از بر نمود پس
از آن در اطراف و جوانب لکنه و کسب کمالات برداشت و علمای
عمر را در یافت و عقیدت را سخ با جناب سید احمد کالپوی قدس
سره داشت و مدتی در بلگرام ضیاء بخش کاشانه درس و تدریس
بود و عالمی از صحبت بابر کنتش فیضها را بود و مدت حیات با عز از واقرا
بانجام رسانید آخر الامر در سنه ۱۱۰۳ شملت و مات و الف بساط هستی
پیمید و بروفق وصیت پابین مرار خواجہ عماد الدین بلگرامی که صاحب
ولایت آنجا است مدفون گردید از نتایج طبع شریف اوست.

قطره می که بسیم بی تو پیشین کسیرد
بگونا شده از چشم چکبند تا سیرد
زده دیده زور و درخت ساری مژه

نشانده ایم که خیال تو راه گم نکند

حرف الطاعه: فاضل با بر شاه طاهر مرزف

بد کهنی که از اولاد سلاطین عبیدیه است و محمد بن عبداللہ سمیون نواده

یهودی و پسر محوسیه که از اجداد اوست بخط فہمی و دعویٰ بیعتی نمود

رامہدی قرار داده از لواجی شام خروج نمود و سب خود بحضرت اسمعیل

بن امام جعفر صادق علیہ السلام رسانید و بیشتری از بلاد مغرب

و شام و غیر ذلک را بقبضه تصرف در آورد و در اطراف مغرب

شہری موسوم بہ ہدیہ آباد ساختہ تختگاہ خودش قرار

داد و از آن تا بکار و اولاد و اتباع نجارش نوعیکہ فسق و فجور

سزندہ موجب عارفاق روزگار است آخر کار سلطان صلاح

الدین آن نخل بلویہ ضلالت را از بیخ برکنند و بقبیہ را چنگیز

خان ہلاکو نام و نشان نگذاشت چنانچہ حالات وی و اولادش

و نفی نسب آنها از اسمعیل بن جعفر صادق در کتب معتبرہ

سنان تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان و غیر ہم بکمال شرح

و بسط مذکور است بالجایستہ طاهر کہ طہوش در مدائن رو نمود بعد

فوز بسن شہور کیسب کمالات گرا شد و زردت فلیل استعداد

شالیستہ در جمیع علوم و فنون بہر ساینند و بقرط شہرت یافت

شاه سهیل صفوی بهر اندوخته بتدریس مأمور گردید آخر الامر
 باندریشه ناخوشی که شاه را با آورد داده جلاوطن گشته عجاتاً
 با اهل و عیال بازده دارالامان بهندوستان برآمد و رفته رفته
 بساحل یکی از بنادر کن بر خورد و باشتبار کمالات وی برهان
 نظام شاه ولد احمد شاه بجزی مشتاق ملاقات گشته اورا با حمد
 نظر طلبید و باعزاز و احترام تمام از خاصان خود گردانید چون
 بعد مرور و پورکارش استقلال گرفت و دستحکام تمام پذیرفت
 باعلان مذہب تشیع کوشید و

..... (آخر کار در سال ۹۵۴ در بلخ و خسین و تسخ

ماتہ بسفردار آخرت پیداخت این چند بیت از کلام او است

جاوہ زلف شاد ہی برد دل رسیدہ را

چی کجا برد کسی مرغ بشب پریدہ را

وہ چه شود اگر شبی بر لب من نہی بسی

تا بلب تو بس پر م جان بلب رسیدہ را

در غم اولدت عیش از دل ناشاد رفت

خوبنم کردیم چندانکی کہ عیش از یاد رفت

بیرون میا کہ شہرہ ایام می شوی ماکشہ میشویم تو بنام می شوی

رباعی

ماییم که هرگز دم بیغم نندیم خوردیم بسی خون دل دم نندیم
 بی شعله آه لب ز هم نگشودیم بی قطره اشک چشم بر هم نندیم
 صاحب فکر تیره طوفی ساکن تبریزه که در مراتب نظم
 طبع خوشی داشته کلامش در وانگیز است و اشعارش در لایون
 دیوانی یادگار خود گذشته از دست

کس پنجبر ز حال دل غافل تو نیست
 تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
 جدائی از تو بنا کام در اوایل عشق
 چنان بود که محبت کسی جوان میرد
 عذیب گلشن خوش تاملی ملاحظالب آملی
 که برادر خالاتی حکیم رکن کاشی بود بطبع نقاد گرم سازه بنگامه معانی
 است و بفکر و قاورنگ بخش گلستان سخن دانی بخیالات
 بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب
 این فن در عنقوان شباب بوسعت آبا و مبند رسید و چندی
 در اینجا بود بخدمت میرزاغازی و قاری که از حضور جهانگیر پادشاه
 بظن امت صوبه قند بار سفر فرزی داشت و بیشتر بمرعات

و قدر افزائی اهل کمال نظر میگماشت شتافت و با لطافت خولان
 و لوازشات نمایان اختصاص ریافت و تحصیده طولانی در مدح میرزا
 نگاشت و بعد وفات میرزاغازی بارشانی به نزهتگده هندرسیده
 سرمایه جمعیت و کامرانی اندوخت چندی با عبداللہ خان بہادر
 فیروز جنگ ناظم کجرات بفرط عزت و اعتبار گذرایند پس از آن
 بوسید تمبید اعتمالدولہ کہ بیایہ وزارت کامران بودہ مقیم
 انوار ضوری جهانگیر پادشاہ گشت و بمقتضای لیاقت بایستہ
 کارش بجدی رونق پذیرفت کہ از پیشگاہ شاہی بخطاب ملک
 الشعرانی علم شہرت افراشت آخر الامر در عالم شباب ۱۲۴۰
 ست و نشین والہ این دارنا پادار را گذاشت این چند بیت
 از طبع بلند اوست

بتن بویاکتہ گلہای تصویر نہالی را
 بیابیدار سازد و خفتگان نقش قالی را
 من و اندیشہ لبوس و کنار او حال ہست این
 مگر بیم بخواب این آرزوہای خیالی را

ای آب سخ از نخل قدرت جلوہ گریا برو از زبال و پیر حسن تو پستی را
 باہمہ سوز جگر لب نگشاید دم نرغ از من آموختہ آتش روش مردن را

دست قبول عشق چه غم گردم شکست

باش شکستگی ورق انتخاب را

با چنین چهره که امروز تو آراسته هر که آئینه بدست تو دهر دشمن تست

علامت کن و فارغ شو از ملامت خلق

که نخل موم ز آسیب تیش آزاوست

بقتل اهل و فائز گشت سبک دست هست

نگر بچشم تو شمشیر و کف مست هست

افروختن و سوختن و جامه در بدن

پروان ز من شرح ز من گل ز من آموخت

هر عضو تنست ساده تراز عضو دیگر بود

مویی که بر اندام تو دیدیم کس بود

خواستم تا سینه بخراشم بنافتن جسم زار

در میان پنج ام مانند مودر شان ماند

هر سنگ کبر سینه ز دم نقش تو گرفت آن هم صنمی بهر برستیدن من شد

بی نیازانه زار باب کرم میگذرم

چون سیه چشم که بر سر مه فروشان گذرد

آبجاکه ابروی تو بنساید هلال را

چون ناخن گرفت بزیر زمین کنند
 آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ
 مانند درو درت میناشتم
 صاحب فکر بهار پیرا ملاحظه که اصلش از مشبه مقدس
 است بطبع رنگین در حینستان انشا پر دازی داد گلشنانی داده
 و بگلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظار گیان
 گشاده بکلام رنگینش و امن اسپد گلچینان سخن لبریز و عبارت
 مستینش بکمال لطافت جلالت بخش و شور انگیز فقرات دلشینش
 از فرط نزاکت رنگ پیرای سحر سامری و طرز خاصه فصاحت آگینش
 چهره آرای بر ایس جادو گرایی طغرای منشور بلاغتش اگر نامند
 بجا است و گل رخسای باغ فصاحتش اگر داند زیبا ملا از ولایت
 بگلگشت بهند رسیده چندی در ظل عاطفت شانزاده مراد بخش
 بن شاه جهان بنهایت خوش وقتی ساز و برگ جمعیت بهر ساینده
 و سپهره رکاب شانزاده بسیاحت ممالک جنوبیه وقت خوش
 گذرایند آخر الامرد در شیر دلپذیر بکنج انزوان شست و بهانجا
 او اخر ماه ^{۱۱۰۰} هادی عشر رخت سفر آخرت بر بست و متصل قبر ابو
 طالب کلیم مدفون گردید این چند بیت از طبع رنگین او نیز برسد

اگر چو آئینه سرتا قدم شوی همه چشم
بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن
باید چو برق خنده ز تان از جهان گشت
نشوان چو ابر بر سر دنیا گرتین

شاید پند آنچه بها کرد آسمان از دو دآه سر ز بچشم ستاره کن
صاحب کلام دلفریب میرزا عبدالباقی متخلص به
به طیب که از سادات موسوی است بکلیه فضایل و کمالات آراسته
بود و لقبون شاعری پیراسته و بروش جد و پدر خود که لقب طبابت
بخودت سلاطین صفوی عز امتیاز داشتند مدتی بتقریب طبابت
در سرکار نادر شاه مأمور و سرفراز بود و آخر الامر از آن اعراض نموده
در سال ۱۱۷۲ شین و سبعین و مائة و الف جاوه آخرت پیوده از دست
در آن گشتن که گلچین در بروی باغبان بند
نمیدانم بامید چه بسبب آشیان بند
رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس
باز که گذشت عمر الحال رسید آنروز که گوئی از فلانی افسوس
پسندیده نکت سخنان میرزا طیب متخلص به

طوفان که هلسش از هزار جریب من اعمال مانده در آن است جوانی
با وقار بوده و مردی خوش گفتار این اشعار آید به چو بیدی طبع او است

زر عم نیست که از خاکم آسمان برداشت

مراقباده بر راه تو دید از آن برداشت

شد از نالیدن دل غمزه اش بغار تگر جانها

که از بانگ جرس رهن بفر کار روان افتد

عقده مشکل من نیست بغیر از دل من

تا دم خون نشود حل نشود مشکل من

عنوان صحیفه نیک نهادی مولوی شاه رحیم الله

عظیم آبادی متخلص بطالب که در تخلص عاطفت پد بزرگوار خودش

محمد مجیب الله که از عماید کبار بوده تحصیل علوم درسی فراغت یافته دست

برامن ارادت شاه منعم دهلوی که از مشایخ ارباب طریقت بود و زود

قدم بشا هره سلوک افشرد بعد وفات والد ماجد دفعته دل از تحلفات

دنیوی برداشت و آنچه از متروکات پدر مال و متاع داشت در راه

خدا باخته بعزم زیارت حرمین محترمین زاد بها الله تعالی شرفاً و

تعظیماً وارد مدراس گردید و از آنجا اتفاقات قریب دوازده سال

گذرانید پس از آن راهی منزل مقصود گشته بعد فوزه با کتبه مشهوره او را

مناسک حج و حصول زیارت مدینه منوره باز متوجه مدراس
گشت و چندی در ترچناپلی اقامت گزیده بهمان سال باز قدم بسفر
حجاز نهاد و در حریم شریفین با حراز سعادت می پرداخت سپس
حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس فایز شده و بالنساک
در سلک ملازمان سرکار و تدریس حضرت رضوان مآب انحصار
یافت در نظم پر دازی هم طبع و فکر طبعند آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسخیر و
عشرین بعد مآبین و الف بار بقاشافت از کلام اوست

تلخی درد فراق رود از دل بیرون
گردهی یوسه از آن لعل شکر ریز مرا
بیهوده بسیر گل و گلزار مگردید
در گلشن دل باغ و بهار است به بینید

عشاق ز خون زنی معشوق نه ترسند منصور در لایف سردار است به بینند
بیفایده در گلشن گیتی نبود هیچ هر سبزه درین باغ بکار است به بینند
گم شده حواس صید نه حیرت میان دشت
چون گرد شهباز من از دور شد بلند
دست از حنا ساز نگارین نگار من
آتش مزین بجان و دل به پقرار من

بی اختیار می کشم دل بسوی تو در عشق تو کجا هست بگفتن اختیار من

حرف الطاهره رنگ افزای بهارستان نکت

یابی صدر الحکام ظهیر فاریابی که حکیمی است و الامرتبت و فهمی است

عالی فکرت در اوایل حال بشاگردی رشید سمرقندی شتافت

پس از آن بذهن و ذکار و طبع بلند و فکر رسا سر باستانی بر

افراخت فاضلی نامدار بود و ناظم خوش گفتار بلاغت از کلام دل

پذیرش عیان و فصاحت از اشعار بی نظیرش نمایان و وی مداح

قزل ارسلان بود و از دولت بیکرانش فیض بار بوده آخر الامر

بسبب وقوع یک گوزن شکر رنجی پیش آتابک ابوبکر بن جهان

پهلوان شتافت و بالواع اعزاز و اکرام اعتبار تمام یافت ظهیر

در مدح رکن الدین سلیمان هم که سلاطین روم و پادشاه الطاکید

بود قصیده غزل نوشته فرستاد و بصل خاطر خواه کامیاب گشت

آخرش از ملازمت سلاطین اعراض کرده در تبریز بر او بی انزوا

آرمید و شریف اوقات بعبادت معبود حقیقی میگذرآمین

در سنه ۵۹۲ هجری و تسعین و خمس مائه بار جاودان فرامسید و در

سرخاب تبریز به پهلوی قسبر خاقانی مدفون گردید این صندیت

از کلام مستین او اختیار افتاد.

من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ذکر لب تو طعم شکر در دمان دهد
 طامس جان بجلوه در آید ز خرمی گر طوطی لببت بحدیثی زبان دهد
 خلقی زیر تو تو چون خورشید سوختند کس نیست که ز حقیقت رویت نشاند

جز زلف و چهره تو ندانم که هیچ کس
 خورشید را ز طلعت شب سایبان دهد
 گر بر رخم بخت و گزانی من سپاس
 کیس خاصیت همین رخ چون زعفران دهد
 آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
 در بارگاه خسرو صاحب قران دهد

نه کسی فلک نهد اندیشه زیر پا تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
 تیغش ز کله سرب می مغز دشمنان نسرین چرخ را چو بهما استخوان دهد
 در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

رباعیات

یاد آمد و گل بر سر میخاران ریخت یاد آمد و گل در قورچ یاران ریخت
 از سبیل تر رونق عطاران برد و ز زنگس مست خون بهش یاران ریخت

غم گشت مرا و غم گسار اگر نیت دل خون شد و دلدار ز کار اگر نیت
 این با که توان گفت که عمرم بگذشت در حسرت روی یار و یار اگر نیت
 گرم رو طریق نکت دانی ملاطفا هر می صفت هائی که
 دل بچشوق بازگامی سوخت و چراغ درویش شاه راه تعشق می افروخت
 کلامش یکسر سوز و گداز است و اشعارش بکمال نامرادی و مسأ
 اوایل مانه عادی عشر در گذشت این چند بیت از طبع پر سوز
 او بملاحظه در آمد.

تا در دلم هوای قدرت جا گرفت است
 جانم هوای عالم بالا گرفت است
 خون شد دلم ز غصه که آن غنچه امید
 باو گیران شکفت و با ما گرفت است

انگه دایم هوس سوختن ما میگرد کاش می آمد و از دور تماشا میگرد
 صدر آرای بزم کلام دلا و نیز میر محمد طاهر طهوری از
 اهالی ترشیز که ظهور ذات با کمالش بزار سخن را بتناع رنگین بواج
 بنشیده و ابراز نایم کلام دلگشایش گلشن فصاحت را سر
 سبز و شاداب گردا پیسته مشاطه خیالات بلندش بارایش
 عریس معانی کف گشوده و طراح افکار از جنبش فقرات

و نشین را بتلفظ شیرین جلوه نموده شد بی نظیرش جواهر زواجر
 گنجینه معانی و نظم و لفظ میرش در رجز و سلاک نازک بیانی رنگ
 پیسرای مجلس خوش مقلی است و محفل آرای الیوان نازک خیالی
 بود کسب کمالات در ولایت سیاحت عراق و فارس در
 ساخت متوجه ممالک جنوبیه هند گشت و بشرف ملازمت
 امیر اسیم علی عادل شاه والی پنجاب و بر خورده بقدر افزائی سربلند
 و بقواید کثیره بهره مند گردید و بمدرج او که لالی آبدار سفت آنرا
 آویزه گوشش مستعان گردانید خوان طلیش بقصاحت چاشنی
 بخش مذاق جانهاست و گلزار ابراهیمش به بلاغت عطر پرور شام
 دلها ساقی نامه که بنام برهان نظام شاه والی احمد نگر نگاشته فرستاد
 نشسته بگفتش سر باوج نازک ادائی کشیده و بمضامین رنگین
 و تناسب الفاظ متین و دیده ناظران را جلای تازه بخشیده سر خوش
 در کلمات الشعر گوید و قتی که ظهیری ساقی نامه پیش برهان نظام
 شاه در احمد نگر ارسال داشت پادشاه کریم چند زنجیر فیلی پر از
 نقد و جنس صد آن فرستاده در قهوه خانه نشسته تنباکوی کشید
 فرستاده تا قیمن الوصول خواستند قلم برداشت برنگاشت
 تسلیم کردند تسلیم کردم انتهی ملائک تمی نظر بکالات ذاتی و صفاتی

ظهوری فیما بین بنای خوانست و اتحاد نهاد و نخست خود را بقدر
 شناختش و بر آورد سر رشته از تباط این هر دو نظم طرازان نوعی
 استحکام پذیرفت که تالیفات با شتر اک جلوه ظهور گرفت چنانچه
 ظهوری در دیباچه خوان خلیس می نگار و که ظهوری قبل ازین در
 پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گسترده خوان خلیس سهیم و
 عدیل ملک الکلام است آخر کار در رشته ۱۰۲۵ جنس خوشترین لفظ و فاش
 در و کن ظهور یافت این چند بیت از طبع رنگین او است

هر دم هوس نهد سختی در زبان ما مهربی بوسه کاش زنی بر زبان ما
 پرهیز از آفرده ام امید کشمی باشعله کند دست و بغل بال و پر ما

چو بیکانه نهادیم سر بیالش شست

بغیر داغ جنون کس نمانده بر سر ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ام قبله اهل محبت شده ویرانه ما

در شکر و شکایت که باشم مدار که ز حال خود خشنوب نیست

باکم سخنش می توان ساخت این است بنا که کم نگاه است

مرگ چو منی اگر چه سهل است گنجایش لب گزیدنی داشت

بمباد و بیم خاک خود را بر خاطر او ز ما غبار است

تو فلن پیشه صید افکن این زمین باشد

که دایم بهر تقریب نگاہی در کین باشد
 اگر چه پادشاهت نشستن نیست ، همین بس است که بر خالوش کند و لنگ
 سعی فرمای که سیاه شوی از لطف شوق
 که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد
 بجز تشنگی خضر دلم می سوزد که ز سر چشمه تنگی دم آبی نکشد
 در جیب گل به بوی کز این چاکهافتاد
 بر سر سوز که خاک زد دست صبا کنم

از نیاز من این چنین شده چه قدر بر تو ناز می برسم

ز چمنان طفل مزاجیم اگر پیدا شدیم
 کوه گردی است بجا که زمین گیر شدیم

ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکی بمیر زود که قرابان غیرت تو شدم
 سرخ از من اگر در بزم گفتی دارم سرگرم چه پنهان از تو اندک غیری دارم
 از دم تیغ نگو تن به طپیدن دهم سر بر غیرت کشم دیده به دیدن دهم
 ظهوری این همه دیوانگی کرد گفتی بسیج که دیوانه من

رباعیات

بر تابه بجز طپیدن چه کنم دم کرده چو صبرم آر میدان چکنم
 عیبی هست عظیم ز نفاق بی تو دارد خلم امید دیدن چکنم

وله

هر حرف که هست داستان من است نقد و جهان جنس و کان من است
 در شک ز عیش و عشرت یکدیگریم زین ناز و نیاز یک میان من و اوست
 طباع نظم گستر شیخ محمد ظفر که صلش از اورنگ
 آبلو هست کتب درسی علی الترتیب تفصیل کرده استعدا و لایقه
 بهرساند و با کتساب عروض عربی بخدمت میرزا و بگرامی پرداخت
 و اصلاح شعریم از او میگرفت اول بیار تخلص میکرد آخر بملاحظه
 تصویف چند از ظفر اختیار نمود و او آخر مائت ثانی عشر جان بجان آفرین
 سپرد از دست

بنود شکوه ز صیاد دل آزار مرا گردید موسم گل رخصت گلزار مرا
 شمع در حالت افروختگی گریکند مایه سوز بود عشرت بسیار مرا

گشته ام پیروز زلف تو نیازم باقی هست
 عمر کوتاه شد و کار در ازم باقی است
 مشمرای دل که بود زلف بتان تلخی چند
 برزند باش که بچسبیده بهم ماری چند

رباعی

از عهد شعوری پرستم کردند دیدند ز این پوشش مستم کردند

در گلشن اقیانوس مثل نرگس چشم شده و اجام بستم کردند
 حرف العین :- منظر فیوض رحمانی ابو الفضائل
 عبد اللہ ہمدانی کہ در تبریز و ہمسایان بعین القصات اشترہار
 داشت و وی از ہم صحبتان شیخ محمد بن جمویہ و امام حجت الاسلام
 محمد غزالی بود صاحب تصنیفات ظاہرہ است و تالیفات باہرہ و بیشتر
 از وی خوارق عادات مثل احیاء امانت جلوه ظهور یافت و در ۵۱۳
 شمت و تثنین و فسمانہ بجوار رحمت ایزدی شتافہ از کلام پاکیزہ او
 تا بادل من عشق تو آمیخت شد صدقہ و آشوب بر انگیخت شد
 از خنجر آبدار آتش بارت تا چشم زوم خون و لم ریختہ شد
 گنجینہ اسرار شیخ فرید الدین عطار کہ حاصلش از
 نیشاپور است در ۵۱۳ شمت عشر و خمس ماہ در عہد دولت سلطان
 سنجر قدم بشاہ راہ رستی نہادہ نسب شریفیش چند واسطہ بجزرت
 اسمعیل بن امام جعفر صادق علیہ و علی آباہ الصلوٰت و السلام منتهی می
 شود بالجہد لجد رسیدن بسبب رشد و تحصیل علوم ضروریہ بروشش
 پر بزرگواری در شاد باخ دکان عطاردی داشتہ روزی در رویشی
 برو گذشت و شئی اللہ گفت شیخ اصلاً بدو التفات نسافت
 فقیر رسیدی کی شیخ تو چگونه خواہی مرد در جواب گفت همچنانکہ تو میری

در پیش گفت بر آیت همچون خواهی مرد و بجز در این کلمات
 گفت جان بجان آفرین سپرد شیخ بهمان حال متاثر گشته
 از آنچه که داشت براه خدا در باخت بخدمت رکن الدین اکاف
 که از عرفای عهد بود بهره اندوز گردید و پس از آن بجلوه ارادت شیخ
 مجد الدین بغدادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سرهاور آمده به
 کسب کمالات نامتناهی کوشید و مدتی بیاضنت و مجاهدات
 بیش از پیش گذر این منتهیاتش پر از تعالیق و دقایق تعبد
 و مشغول ذوق و شوق و مواجبه است و از منشور آتش تذکره
 الاولیاء است نور افزای دیده اسباب تحقیق و تفرید در نفحات مذکور
 است که از کلام مولانا روم مستفاد میشود که نور منصور پس از
 یکصد و پنجاه سال بروج فرید الدین عطار جلوه ظهور گرفت و فیض
 بخشید گویند در هنگام طفولیت که مولانا با پدر بزرگوار خود از بلخ
 زیارت حرمین شریفین میرفت بنیثاپور عبور کرده بصحبت
 شیخ که در کبر سن بوده فایز گشت و وی رساله اسرار نامه را به مولانا
 داد که مولانا همواره آنرا در مطالع خود میداشت و در اظهار رموز
 تعالیق و عرفان متبحر او بود چنانچه در حق او میفرماید
 هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

بالمره صاحب مقامات و کشف و کرامات بود و شیخ
 در عمر یکصد و چهارده سالگی به هنگام استیلائی چنگیز خان که قتل عام نیشابور
 واقع گشته در سنه ۶۲۷ هجری و عشرين و ستاد شربت شهادت
 پوشید و بیرون شاد باخ آسوده گردید از نقیضات طبع لطیف اوست
 ای نبی نشان سخن نشان از که جویمت
 گم گشت از تو هر دو جهان از که جویمت
 ترسایچم ناک قصد دل و جانم کرد سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

رباعیات

گفتم دل و جان در سرکارت کردم هر چند که داشتی نارت کردم
 گفتا تو که باشی که کنی یا ز کنی آن من بودم که بقیارت کردم

و

کو راه روی که ره نوردش گویم یا سوخته که اهل دردش گویم
 بر کس که میان شغل دنیا نفسی باو باشد هزار مردش گویم
 سر مست صهبای خوش مذاقی مولانا فخر الدین عراقی

که همیشه از همدان هست در ایام فرد سالی بحفظ کلام مجید پرداخته
 بعه مفرده سالگی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساخت شرافت
 اوقات بدرس و تدیس میکند اینند قضا را اسیر دام محبت قلندر

پسری گشته ترک مراد و خالقاه نمود با گروهی از قلندران در
 طمان بر خورد و شرف ملازمت بایمکت حضرت شیخ بهاء الدین
 زکریا قدس سره حاصل کرد چون شیخ او را صاحب استعداد و
 بجاویز ارادت خود کشیده بعد توبه بخلوت ذکر نشاند وی همواره
 در خلوت اشعار خوانده میگریست مریدان شیخ این حال را خلاف
 عنوان دیده شکایتش بجنور شیخ رسانیدند چون شیخ بد چهره قدم
 نهاد شنید که این اشعار مشغول لغز سبخی است.

نخستین باده کاندرد جام کردند ز چشم ست ساقی وام کردند
 بعالم هر کجای و بلای است بهم بروند و عشقش نام کردند
 برای صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنه خوبان دام کردند
 چون خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا به نام کردند
 شیخ باه فای این نظم فرمود از حجه بر آگارتو تمام گشت
 و نقش مطلب بر کرسی نشست فوراً در حجه گشاده بهوش
 گشته سر بدم شیخ نهاد شیخ بفرط مراحم و نوازشات او را در
 بر کشید و خرقه خلافتش پوشانید و بشرف داماد پیش اخصاص
 بخشید چون بعد از حال شیخ بجهت اینکه جذب عشق بروی استیلا
 داشت و بیشتر بر منظر هر چه نظر می گماشت صحبتش با دیگر خلفا

کوک نشد با همی از قلندران از طنان برآمد و پس از ادای مناسک
 و زیارت مدینه منوره سری بملک روم کشید و چندی در آنجا
 تعامت گزیده به مشق شام توجه نمود و بصفت قدوة العارفين شيخ
 صدرالدين قونوی رح خلیفه شيخ اکبر محی الدین ابن عربی بتحقق مقامات
 خصوص الحکم پرداخت و درین مطالعه آن رساله لغات نگاشت
 صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بوده و در سنه ۶۸۸ شمان و ثمانین
 دست ماته بر آفریت رحلت فرموده و به بهلولی هزار فیض بار شیخ
 اکبر بصالحیه و مشق آموده از لطائف طبع شریف اوست

چه سحر کرده ندانم دو چشم جاد و بیت
 که از نظاره گیان نعره و فغان برخاست
 چنین که من بفرقت زیاده افتادم
 گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست
 عراقی از دل و جان آن زمان برید امید
 که چشم مست تو از خواب سرگردان برخاست

مرا غمش که نیازمست بکار آید چون نباشم حسن تو با که ناز کند
 اورا چه خبر از من و از حال دل من که دیده پر خون و دل ریش ندارد
 نعمت بر حفظ جانی خواهد از من چه انصاف هست چنین جان که دارد

ناگاه ز خسار شبی پوره بر انداخت صد مهر ز هر سو بلبش بند بر آه

رفت دل و نیرود آرزوی تو از دلم

عمر شد نمی شود نقش تو از خیال من

بر سر بام وصل تو مرغ صفت پریجا آه اگر نسوختی آتش هم بر بال من

چکنم که دل نصازم بدف خدنگ او من

بچه عذر جان ز بخشم بدو چشم شنگ او من

یکدم دل تو انم که تن از غمش ره انم

بچه حیل و استانم دل خود ز چنگ او من

اگر جهان همه ز یروز بر شود ز غمت ترا چه غم که تو خود کرده به تنهائی

صناره قلم رسد از بس منمائی

که دراز دور دیدم ره در رسم پارسائی

بطواف کعب رفتم بحرم رهیم ندادند

که برون در چه کردی که درون خانه آئی

عراقی طالب در دست دآن هم برای آنکه در مانش تو باشی

رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت با دیده پر خون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا عکسین دید بر صبح که خندید مرا گریان یافت

خسوس که ایام جوانی بگذشت سرمایہ عیش با دوالی بگذشت
 تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ط

ای کاش بدانی که من کبیتی در دایره وجود بر چستی
 گر شب غفتم بنودی در گوش بر خود بهزار دیده نگرستی
 عارف ربانی شیخ علاءالدوله سمنانی که
 کنیتش ابوالمکارم و اسم مبارکش رکن الدین احمد بن محمد بیابانی است
 و بناگاهش سلاطین سمنان بوده اند و بعد از آن که سن شرفش
 بیانزده سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزید
 و یکی از محاربات که سلطان را با اعدا رود او را جذب و گرفت
 و ترک خدمت سلطانی کرده در بغداد ۶۸۷ هجری مسیح و ثمانین و ستات
 بصحبت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسری فایز گشت و بعد دو سال
 اذن ارشاد یافت بمجاہدات شاقه برداخت و مخالفاً سکاکیه مدت
 شانزده سال مانده یکصد و چهل البین کشید و بعد بمقاد و هفت سالگی
 در ۷۳۶ هجری متشن و سبعهاته در برج احرار صوفی آباد بغداد وس
 برین آمد و در مقبره قطب زمان عماد الدین عبدالوهاب مدفون
 گردید این رباعی از کلام اوست.

صدخانه اگر لطافت آباد کنی بزبان بنود که خاطر می شاد و کنی
 گریبند کنی ز لطف آزادی را زان به که هزار بند آزادی کنی
 صد نشین ایوان سخنسوری ابوالقاسم حسن
 متخلص به عنصری که اصلش از بلخ است پیشوای بلغای مضامین
 شعار و مقتدای فصیحی بلاغت آثار برون طبع و الایشن بکلام
 مستین در عصر خود داد سخن طرازی داده و با فکر رنگین زبان بنظم پرور
 گشاده در زمان حسین الدوله سلطان محمود عزت و وقار و ثروت
 و اعتبار پیش از پیش داشت و در جمیع شعرا که قریب چهار صد
 بیای تحت سلطانی حاضر بودند علم شهرت میافراشت ششی
 سلطان محمود به باده پیمانی مشغول بود در عالم مستی نگاهش
 بر زلف ایاز افتاد و خواست که از هم آنغوشی معشوق کام دل
 بردارد و فاما بخشیت الهی از آن اراده در گذشت از آنجا که سر
 نشان این فاد زلف افتاده بایاز امر فرمود تا بقطع نیمه زلف
 پر و از دایز حسب الحکم بعمل آورد هر گاه که سلطان از حالت
 مستی با فاقه درآمد زلف معشوق را بریده دید سخت پریشان
 خاطر و آشفت حال گشت تا اینکه احدی از حضار مجلس را مجال
 دم زد و نماند علی صاحب متوجه عنصری گشته گفت تو انی که مزاج

سلطان بخشش و قستی گراید عنصری رو برو شده این رباعی
 بدیهه بجز من رسایند

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
 چه جای بغم نشستن و خاستن است
 وقت طرب و نشاط و می خواستن است
 کار آستن سر و ز پیر آستن است

سلطان با ستماع این رباعی فیصلی شادان و فرحان گشت و
 آتش حسرت و ندامت که اشتعال داشت فرو نشست
 فرمود تا سه مرتبه دهان عنصری را بجوهر گران بها پیر سازند
 آخر کار در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود ^{۳۱۰} هجری و ^{۹۲۱} قمری
 در لاج ماته رگهای عالم بقا گردید این چند بیت از قصیده اوست

ایرینه مشک است از چه معنی شد سر زلفین بید
 مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبای
 اردل مارانه بست او خود چرا در بند شد
 و در قرار از ما نبرد او خود چرا شد بیقرار
 از گشت ابروش عاشق چند باشد گوز پشت
 در ز می خورد دست چشمش از چه باشد در خار

او من برود همی نازیم و ناز من به است
 او بحسن خویش ناز من بمرح شهریار
 خسرو شرق و بزم دولت دنیا و نجد آفتاب ملک این ملت و فخر تبار
 یار بند و یار گشاید یا ستانند یاد بد
 تا جهان باشد همین مرشاه را این یادگار
 آنچه بستاند ولایت آنچه بد بد خواسته
 آنچه بند دوست دشمن آنچه بگشاید جسد

مهبط فیوض سردی حکیم عبدالعزیز عسجدی که صلش از بهر تهمت
 و از تلامذہ عنقریب در مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر ارجسند
 متانت از قصاید غزلی او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت نظاش
 بود ای پیوسته در رکاب ظفر قباب سلطان محمود بکمال عزت و احترام
 بوده و در اوسط ماته فامس راه دار آخرت پیموده این رباعی از
 کلام دلپذیرش ملاحظه رسید

در دور تو عقل کل کشتی گردد حسن ابدی شهره بزشتی گردد
 خاک کشتگان در دوزخ عشق پیرایه حوران بهشتی گردد
 نالم عالی مقام حکیم عمر خیام که صلش از نیشاپور است
 در سنه ۵۵۰ هجری قمری و اربعه ماه چشم بفرج گلشن بهستی گشاده

و در عمر مفیده سالگی کتب درسیه خدمت ابوالمفاخر محمد بن منصور
 که در عدیقه ذکرش ایراد یافته گذرانید و در مسیبت و هفت
 سالگی یغنون حکمت و ریاضی و نجوم و غیر ذلک استعداد و شایسته
 و مهارت بایسته بهم رسانید تا بحدیکه حجت الاسلام امام محمد غزالی
 در نیشاپور رسیده تحقیق کتب مشهوره حکمت پیش او پرداخت
 و وی بقرط فضل و کمال نزد حکام و سلاطین روزگار عزت و وقار
 مالا کلام حاصل ساخت و قتی که بجنور سلطان بنجر رسیدی وی
 را برابر خود بر تخت جادادی در صیپ السیر مذکور است که در نیشاپور
 خواب نظام الملک بن خدمت امام موفق باستکمال علوم دینی اشتغال
 داشت عمر فسیام و حسن صباح بهمدیس وی بودند از آنجا که
 اشتهار تمام داشت که تلامذه امام موفق بر آینه بر شروقی کاتبی
 می شوند فیما بین یکدیگر عهد و ائق بستند که هر کدام ازین سه تن
 بهره مند گردد دیگر بر اشریک فتوح گردانند و در زمانیکه خواب نظام
 بعهده مسترک وزارت چهره اعتبار بر افروخت عمر فسیام از
 نیشاپور بملازمتش شتافت خواب بکمال تعظیم و تکریم پیش آمده
 خواست که بر طبق عهد وی را بن خدمت سلطان ملک شاه برده
 منصب شایسته و خدمت لایق و داند و اعراض از آن نموده مستغنی

دست‌توده واقع گردید از اقسام نظم سوای رباعی از کلام مستی‌ش منظر

ز در آمد چند رباعی در این اوراق اختیار افتاد

این خواب که خویش را پلا کوی میگفت و از کبر سخن بچشم و ابروی گفت
بر کنگره سرای اوفاشته دیدم که نشسته بود و کوی میگفت

وله

اتنا که محیط فضل و آداب شدند در صحیح کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردین گفتند فسانه و در خواب شدند

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز و در گردگن ز رخ نرفتم هرگز
نوسید نیم زیار گاه کرمت زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

بأنفس همیشه در نبردم چکنم و ز کردن خویش تن بر مردم چکنم
گیرم که زمین در گذرانی بکرم زین شرم که دانی که چه کنم چکنم

وله

بزنیزه خود غم جهان گذران بنشین و جهان بشاد کامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی نوبت تو خود نیامدی از دگران

وله

از تن چو رود روان پاک من تو خستی و دهند بر سناک من و تو
 نا کرده گناه در جهان کیست بگو و آنکس که گزنگرد چون زلیت بگو
 من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو
 برگسیدز خود حساب اگر با خبیری
 کا دل تو چه آوردی و آخر چه بری

گویی نخوزم باده که می باید مرد می باید مرد اگر خوری ورنه خوری
 مفتی محکم سخندان مولانا عطاء فقیه کرمانی که
 معاصر خواجه حافظ شیرازی است بفضیل و کمال بیانه و بی نظرم برداری مترا
 زمانه بود شاه شجاع نواده امیر مظفر نسبت بذات شرفش
 بس اعتقاد داشت و همواره تعظیم و تکریمش نظری گماشت خاتمه
 موج خاص و عام بود و منزل علماء و عفا فی عظام مولانا گریه داشت
 که وقتیکه خود بنهار مشغول گشتی گریه هم که متابعت بستی چنانچه
 خواب شیراز در میتی از غزل خود اشادت بدان میفرماید
 ای کبک خوش خرام کجا سیروی بالیت
 غره مشوک گریه زاهد نسانه کرد
 آخر الامر او خرامه ثامن ره نورد منزل جاودانی نشست این بیت
 از کلام دلنشین است.

غنچه دلمان من بیاتنگ دلی من به بین
 بیستو بنوز زنده ام سنگدلی من بین
 دل داده نازک بیانی طلا عهدی با کوی ایرانی که
 شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکوی نگاشت از
 ولایت خود سیاحت کابل رسید و بنوازشات خان احمد خان گیلانی
 جمعیت شایسته بهر سایند و در ۹۶۵ هجری خورشیدی و ستین و شصت و
 بساط هستی برپید این بیت از دست

زبان از سوز دل شد همچو آتش در زبان من
 مکن ای مدعی کاریکه افستی بر زبان من
 شهر یار اقالیم سخت دانی شاه اسمعیل زمانی که عادی
 تخلص میگفت از اولاد شاه طهماسب صفوی است در زمان پدرش
 نظر بر مستی باده کسب و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قزوین
 مجوس و پس از وفات پدر اگر چه بسبب عدم مساعدت ساعت
 جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت بنشست فاما نظم و نسق
 همچنان بحال بود و سلاطین اطراف و کتاف از خوف شمشیر خون
 چکانش قدم از حد و خود بیرون نتهادند و از بسکه سفاک
 و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بخلاق مینمود آخرش تیر عاکی

ستم کشیدگان بهد ف رسید و قبل از آنکه به تخت سلطنت نشین
 بمقتضای قضا و قدر شیبی در سنه ۹۰۰ هجری از بلخ و ثمانین و تسعماة در قزوین
 بابتای مرضی گرفتار نیبه اجل گردید و در فکر نظم طبع بلند داشت
 این چندی بیت از کلام دل پسند او است

شادم بچندنگ تو که ناوک فکنتان را

سوی بدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی

کز بهر تو چون باد صبا در بری هست

از خنده نهانی لعل تو توان یافت کز حال بول گشده اورا خبری هست

صدر آرای دیوان عز و اعتنا میر سید علاء الدین

متخلص بجلال که اودی هست صاحب مقامات علییه و کشف و کرامات

سینه بود و در فن موسیقی هم مهارت کما اینبغی داشت و اکثر برای

شهادت مناجات میکرد و آخر کار در عمر نود سالگی در سنه ۹۹۸ هجری

و تسعین و تسعماة از دست وزدان شربت شهادت چشید

گاه گاه طبع عالی بشعر و سخن متوجه میکرد و ترجیح بندی دار و

که بیت ترجیح این است

که کیشمان دل مبین خبر دوست برین بیتی برانکه مظهر او است

این چند بیت از کلام لطیفش نگارش یافت.

ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد

که مرغ به چینی گفتگری او دارد

نشانه بلده برستان بانظر رسید هنوز ساقی ماباده در سبزه دارد

صدیث عشق او تنها من کنم آقریر

که هر که هست از نیگونه گفتگو دارد

بده متاع دل خود بدست یار غلام که او متاع گرانمایه را تکو دارد

یکه تا ز عرصه سخن پرداز می مولانا سید محمد عرفی شیرازی

که شاعر است گرانمایه و ما بر لبست بلند پایه در مراتب نظم گوئی سبقت

از اقوال ر بوده و در اقسام سخن بفکر نگین در معاصرین خود ممتاز بوده است

و قصیده گوئی بدین طولی داشت و سرباوج مفاخرت میافراشت

از ولایت باراده سیاحت همند برآمده چون بفتح پور سیکری

بسی پیشتر از همه شیخ فیضی فیاضی طاقی گشته ارتباط یافته

به سبب این دو شیخ هم بواسطه مایحتاج وی می پرداخت آخرش

فیلمین یکدیگر شکرانی روداد و حکم ابوالفتح کسیدانی مربوط گردیده

بوسیله سید دانش شرف مصاحبت عبدالرحیم خان خانان و بعد از

نمایان و نوازشات بیکانش مباحث میبای گشت امیر جوهر شناس

که پیوسته تعظیم و تکریمش منظور رسید اشت ^م انا فانا اعتبارش
 ترقی گرفت و بازار شعر و سخن وی گرمی پذیرفت رفته رفته بسک
 ملازمان خاص اکبری منسلک گردیده مورد عنایات سلطانی گشت
 از مرآت الخیال آورده که چون ابو الفضل فیضی بنی خواستند که احدی
 از اهل کمال بهارگاه پادشاهی پیش آید مذہب تشیع عرفی معلوم
 بود بخاطر گذر اینند که الزامی داده او را از نظر شاهی اندازند در
 روز اول ملازمت ابو الفضل از وی پرسید که در مذہب شما
 زاع حلال است یا حرام عرفی بجواب ملتفت نشد بعد از ساعتی
 فیضی پرسید که خوک در مذہب شما حلال است یا حرام باز التفات
 ساخت درین ضمن پادشاه متوجه گشت فرمود چرا جواب نمیدهی
 بعرض رساینند جواب این ظاهر است و هر کس میدانند که هر دو که
 میخورند یعنی زاع و خوک کنایه از ان بسائین بود شاه نکتہ سنج
 و قیاس متبسم شده بالعام در خور حالش سر فریزی بخشید
 آخر کار در عمری و شش سالگی ۹۹۹ تسبیح و تسبیح در
 دار السلطنت لاسور بهار بقا فرامید روی در قصبہ ترجمت الشوق
 میگوید -

نهوش شاه از گورتا بخت بروم اگر بپند بنام کنی و کمر بستار

چون این بیت بجنب ولایت تاب کرم اللہ وجہہ شرف قبولیت
 یافت میرصابر صفهائی در سنه ۱۰۳۶ سبوح و عشرين و الف استخوانش
 از لاهور به نجف اشرف رسانید طار و نقی همدانی تاریخ نعل استخوان
 او گفت

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی که آسمان پی پرورش صدف آمد
 چون لؤلؤ آمد ز گردش گردون شکست بر سر دلهای پر شمع آمد
 بگوش چرخ رسانید حرف جاسوزی که عمرم از تو چو در معرض تلف آمد
 بکاوش مژه از گورتا نجف بروم فلکند تیر دعائی و بر هدف آمد
 رقم زد از پی تاریخ رو نقی کلکم بکاوش مژه از همتا نجف آمد

این چند بیت از کلام دلپذیر عرفی است

تاثیر کرده بسپست نگاه را صد منت هست بر سر عاشق گناه را
 گرفتیم اینک شب و خواب کردم پاسبانش را
 اوب کی میگذازد تا بوسم آستانش را
 دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبگارش
 بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

و ادم بچشم او دل اندوه پیشد را غافل که مست میشکند زود شیشد را
 چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا که آرزوی دل آورده در کنار مرا